گفت‌وگوی «جوان» با جانباز علی عالمی، برادر شهیدان احمد و محمدرضا عالمی

راز عاقبت بخیری برادرانم در پینه‌های دست پدرم بود

صغری خیل‌فرهنگ

برادر شهیدان عالمی می‌گفت راز عاقبت بخیری فرزندان خانه عالمی‌ها، به دستان پینه‌بسته پدری زحمتکش و مادری مکتبی بازمی‌گردد که توجه خاصی به رزق حلال خانواده داشتند. پدرمان با گاری گچ جابه‌جا می‌کرد، حتی مراقب بود گرده‌های گچ داخل جیبش را در محل تخلیه بار خالی کند تا مثقالی حق‌الناس به گردنش نماند. همه شش برادر خانواده عالمی رزمنده و مجاهد بودند که از میانشان احمد و محمدرضا شهید و علی به مقام جانبازی نائل شدند. اما پیکر محمدرضا ۱۰ سال مفقود و با آمدنش، مادر که گویی دیگر کاری در دنیا نداشت، رخت سفر بست و به فرزندان شهیدش پیوست. گفت‌وگوی ما را با جانباز علی عالمی پیش رو دارید.

چطور خانواده‌ای داشتید که چند رزمنده در دامنش پرورش داد؟

ما شش برادر و یک خواهر بودیم. در خانواده‌ای متولد و رشد کرده بودیم که بنا و اساسش بر اعتقادات مذهبی بود. پدرم انسان زحمتکشی بود که تلاش کرد معاش خانواده را از رزق حلال تأمین کند. پدرم کارگر بود. در حساب و کتاب او درهم و دینار تنها یک عدد بود. بسیار اهل رعایت بود. پدرم به حق‌الناس توجه داشت. ایشان قبل از انقلاب با گاری مصالح ساختمانی مانند گچ و سیمان را به در خانه‌ها می‌رساند. گاهی که این گچ‌ها را به دوش می‌گرفت، کمی گچ داخل جیبش می‌ریخت، پدرم جیب‌هایش را در زمان تحویل بار در همان خانه روی گچ‌ها خالی می‌کرد و می‌گفت این گچ‌ها متعلق به این ساختمان است.

خودتان هم در جبهه حضور داشتید؟

بله، توفیق داشتم که از اولین روزهای دفاع‌مقدس به جبهه بروم. ۹ مهر ۱۳۵۹ به تکاب کردستان اعزام شدم. بعد از آنکه امام فرمودند سربازها پادگان‌ها را پر کنند، برای گذراندن خدمت سربازی در نیروی هوایی ارتش به عقب برگشتم. بعد داوطلبانه راهی جبهه شدم و همراه با دکتر چمران در ستاد جنگ‌های نامنظم حضور داشتم. در کل ۶۰ ماه در جبهه‌های حق علیه باطل در کنار دیگر رزمندگان حضور داشتم و به افتخار جانبازی نائل شدم.

اولین شهید خانه‌تان احمد بود؟

احمد برادر ارشد ما و متولد ۹ اسفند سال ۳۲ در دامغان بود. شهید احمد قبل از خدمت با امام خمینی آشنا می‌شود و برای یادگیری فنون نظامی به سربازی می‌رود. سال ۵۱ سرباز ارتش شاه بود. آن زمان شاه سربازان را به جنگ «ظفار» اعزام می‌کرد. جنگ ظفار جنگی بود که شاید در کشور عمان بود، ولی اسرائیل علیه اعراب و مسلمان به راه انداخته بود. شاه هم در این جنگ به اسرائیلی‌ها کمک می‌کرد. احمد جزو همان سربازان اعزامی بود. به او گفتیم می‌دانی این جنگی که تو در آن شرکت می‌کنی، جنگی است که پشت پرده اسرائیل در آن است؟ احمد گفت بله می‌دانم، اما اگر من نروم کسی دیگر را می‌فرستند. من به سمت مسلمانان تیری نخواهم انداخت، احمد رفت و دو سه ماه بعد آمد. وقتی برگشت، یک نیروی انقلابی شده بود که ماهیت سلطنت‌طلبان و خاندان شاه برایش روشن شده بود. تا ششم ابتدایی بیشتر درس نخوانده بود، اما بینش بالا و اندیشمندانه‌ای داشت. حال‌وهوای انقلابی در سرش بود.

پس جرقه‌های انقلاب در همان روزهای حضور احمد در جنگ «ظفار» درون او شعله‌ور شده بود؟

بله، احمد الگوی خانواده و باقی بستگان شد. تلاش می‌کرد دیگران را نسبت به آنچه پیرامون آنان می‌گذرد، هوشیار کند. چیزی نگذشت که خانواده ما جزو کوچکی از مبارزان شهر دامغان شدند. علاقه احمد به مسائل اعتقادی و مذهبی بیشتر شده و در بین اقوام به یک عنصر با ایمان، مذهبی و انقلابی شناخته شده بود. قبل از انقلاب کتاب‌خانه شخصی داشت و کتاب‌های مذهبی را مطالعه می‌کرد و در ساعاتی که مشغول کارش یعنی نقاشی بود، سخنرانی بزرگانی مانند دکتر شریعتی، فلسفی، فخرالدین حجازی و... را گوش می‌کرد. در جلسات تفسیر و هیئت‌های مذهبی مثل دعای ندبه، دعای سمات که در مسجد جامع دامغان تشکیل می‌شد، شرکت فعالی داشت. با تبعید آیت‌الله خزعلی در سال ۵۵ به دامغان فعالیت‌های مذهبی و انقلابی او بیشتر شد. برادرم با دیگر جوانان انقلابی در سروسامان دادن جلسات مذهبی و جذب نوجوانان و افراد به مسجد و کانون‌های انقلابی و راه‌اندازی تظاهرات خیابانی بسیار فعال بود.

قطعاً فعالیت‌های او مورد خشم ساواک قرار گرفت، دستگیر هم شده بود؟

هم فعالیت‌های انقلابی احمد بیشتر شده بود و هم فشارهای ساواک و بگیر و ببندهایش. اختناق آنقدر زیاد بود که مردم در جمع خانوادگی هم حرف‌های انقلابی نمی‌زدند. اگر اتاقی به کوچه یا خیابان پنجره داشت، در آن اتاق کسی حرف انقلابی نمی‌زد؛ چراکه حرف‌هایشان راحت شنیده می‌شد و افکارشان هم سریع‌تر لو می‌رفت. ما هم خانه‌مان در خیابان اصلی بود. پدر و مادر توصیه می‌کردند، آرام صحبت کنید. ممکن است کسی از پشت پنجره حرف‌های شما را بشنود و گزارش دهد. مخصوصاً وقتی احمد در مورد جو حاکم صحبت می‌کرد. ابتدا هر چه پدر و مادر تلاش کردند تا احمد از فعالیت‌هایش کم کند، قبول نکرد. می‌گفت با این سختی‌هاست که می‌فهمید چقدر محکم هستید.

وقتی شرایط فراهم باشد که نمی‌شود گفت مبارزه! احمد در سال ۵۷ در اوج تظاهرات و حرکات انقلابی، چندین‌بار توسط شهربانی دامغان دستگیر و شکنجه شد. چون مدرکی از او در دست نداشتند، آزادش کردند. یک روز که مبارزان دامغانی داخل جلسه‌ای بودند، مأموران شهربانی حمله کردند و افراد حاضر در جلسه را گرفتند که یکی از آنها احمد بود. احمد را به شهربانی بردند و شکنجه کردند. هوا بسیار سرد بود. او را داخل اتاقی سرد زندانی کردند و با باتوم به پاهایش می‌زدند. آن‌قدر به کف پاهایش زدند که ورم کرد. بعد وادارش می‌کردند که روی کاشی‌های یخ‌زده کف اتاق بدود. سپس به داخل آب‌انباری بردنش که نیم متر آب داشت. در آنجا نه می‌شد نشست، نه می‌شد استراحت کرد. مأمور شهربانی از احمد می‌پرسد کاری نداری؟ او می‌گوید اگر اذان را گفته‌اند من را از این سیاهچال بیرون بیاورید تا نماز بخوانم. با همه سختی‌ها و شکنجه‌ها دست از مبارزه برنداشت. او از چهره‌های شناخته‌شده انقلاب در شهرستان دامغان بود.

برادرم تعریف می‌کرد که یک روز دیدم دنبال چیزی می‌گردد، آن هم با عجله. گفتم داداش! چیزی گم کرده‌ای؟ همان‌طور که می‌گشت، گفت نه! بعد از مدتی، انگار به مقصودش رسیده باشد با خوشحالی به اتاقش رفت و کتاب‌ها و نوارها و اعلامیه‌ها را با خود آورد. با تعجب نگاهش می‌کردم. در راهروی خانه کنتور برق را از دیوار جدا کرد و با کلنگی شروع به کندن طاقچه‌ای کرد که زیر کنتور پنهان بود. نزدیکش شدم و گفتم معلومه چه کار می‌کنی؟ گفت الان ساواکی‌ها میان، باید این‌ها را پنهان کنم. با هم کتاب‌ها را در حفره داخل طاقچه پنهان کردیم و کنتور برق را روی حفره نصب کردیم. مأمورها که آمدند، هر چه گشتند، چیزی پیدا نکردند. یک بار هم از دست مأموران گریخته و در شاهرود پنهان شده بود. علی سمیعی از دوستان سربازی احمد بود که او را در خانه خود پنهان کرده بود. از این موضوع یک هفته گذشت و اوضاع شهر به حالت قبلی برگشت. احمد از شاهرود به دامغان آمد و به فعالیت‌های انقلابی‌اش ادامه داد.

متأهل بود؟

بله برادرم سال ۱۳۵۶ ازدواج کرد و ثمره این ازدواج پسری بود که به عشق امام خمینی(ره) نامش را روح‌الله گذاشت.

گویا احمد از پیشکسوتان سپاه بود؟

احمد با تشکیل سپاه وارد این نهاد شد. او از مؤسسان تشکیل سپاه در شهرستان دامغان بود. در غائله کردستان جزو اولین نیروهای داوطلبی بود که برای نجات آن از دست عوامل ضدانقلاب با تعدادی از پاسداران عازم منطقه شد. وقتی می‌خواست به کردستان برود، مادرم گفت برای چه می‌خواهی بروی کردستان؟ تو که زن و بچه داری! آنها را می‌خواهی دست چه کسی بسپاری؟ اگر خدای ناکرده اتفاقی برایت بیفتد، آن‌وقت تکلیف آنها چی می‌شود؟ مکثی کرد و با خونسردی گفت من برای رضای خدا می‌روم کردستان. خودش هم مراقب زن و بچه‌ام خواهد بود.

آقای عالمی چه شاخصه اخلاقی در وجود برادرتان بود که ایشان را لایق شهادت کرد؟

نکات برجسته اخلاقی زیادی در وجود احمد بود، اما او بیش از همه به نماز جماعت و حفظ بیت‌المال تأکید داشت. خوب به یاد دارم یک روز از مسجد برگشته بود. داخل حیاط و مشغول درست کردن دوچرخه بودم. وارد که شد متوجه نشدم. پیشم آمد و سلام کرد. بلند شدم و دست دادم. گفت چه کار می‌کنی؟ گفتم دوچرخه خراب است، درستش می‌کنم. گفت امروز داخل مسجد ندیدمت! گفتم هوا گرم بود، خانه نمازم را خواندم. با مهربانی گفت مسجد را ساختن که نماز بخوانیم! تازه آن هم نماز جماعت! می‌دانی چقدر ثواب دارد! آنجا کلی در مورد فضلیت نماز جماعت صحبت کرد. در مورد حفظ بیت‌المال هم یک‌بار مادرم از ایشان گله کرد که چرا از ما خبر نمی‌گیری! من که تلفن ندارم. شما داخل سپاه هستی. تلفن هم که پیش شماست، یک زنگ بزن از احوالت باخبر شوم. در پاسخ می‌گفت تلفن بیت‌المال است و من استفاده شخصی نمی‌کنم. گفتم حالا چند دقیقه زنگ‌زدن که این حرف‌ها را ندارد. گفت بیت‌المال، بیت‌المال است، چه کم و چه زیاد! احمد شوخ‌طبع، اهل مزاح و بسیار بانشاط بود. اهل دیانت، کار، تلاش، مطالعه و مثل پدربزرگوارمان به دنبال روزی حلال بود.

شهادتش چطور رقم خورد؟

احمد برای دومین‌بار عازم کردستان بود که در ۲۸ اسفند ۵۸ بر اثر سانحه رانندگی در محور عباس‌آباد- ورامین در سن ۲۶ سالگی به شهادت رسید. برادرم احمد در زمان مرخصی‌هایش به خانه نمی‌آمد، وقتی بچه‌ها به شهرهایشان می‌رفتند او در منطقه می‌ماند و کار جهادی انجام می‌داد. همراه با دیگر دوستانش در منطقه نمازخانه می‌ساخت تا وقتی بچه‌ها از مرخصی بازگشتند، نمازخانه‌شان تکمیل شده باشد.

بعد از احمد، محمدرضا اسلحه او را برداشت. کمی از ایشان بگویید.

محمدرضا متولد ۲۰ بهمن ۱۳۴۵ و مجرد بود. پدر در سال ۶۰ دار دنیا را وداع گفت، محمدرضا شغل پدر را ادامه داد. تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را با موفقیت پشت‌سر گذاشت. او که از هوش سرشاری برخوردار بود، در انجام کارهایش دقیق بود. پس از پیروزی انقلاب اسلامی در جلسات مذهبی شرکت می‌کرد و حضور مستمر در مسجد داشت. هیئتی، میاندار و یکی از پایه‌گذاران هیئت انصار الحسین(ع) بود.

چطور به جبهه اعزام شد؟

محمدرضا از لحاظ جسمانی کوچک و رفتن به جبهه برایش زود بود. از طرفی فراغ و داغ برادر شهیدمان احمد در دل‌ها تازه بود، اما او تلاش می‌کرد رضایت مادرمان را جلب کند تا بتواند سنگر خالی برادر را پر کند. از طرفی خانواده‌ام می‌خواست ایشان را در سنگر تعلیم و تعلم نگه دارد، اما حرف‌های مادر تأثیری در روحیه راسخ او نداشت. برای رسیدن به هدفش بسیار کوشید و راهش را انتخاب کرده بود. برای همین اولین‌بار خودم محمدرضا را به جبهه بردم. مادرم او را به من سپرد و از من خواست مراقبش باشم. من پیوسته در مناطق عملیاتی بودم. در ایامی برادر دیگرم حاج ابوالفضل در غرب کشور حضور چند ساله داشت. بعد از شهادت محمدرضا، اخوی حاج محمود و حاج محسن نیز به دفعات در مناطق و عملیات شرکت می‌کردند و مادر همیشه در انتظار برگشت فرزندانش بود. اولین‌بار در اواخر سال ۶۲ اعزام شد و تا سال ۶۶ یعنی زمان شهادتش کم و بیش در جبهه بود. ابتدا به خاطر شهادت احمد با اعزام او موافقت نمی‌کردند و می‌گفتند برادرتان تازه شهید شده است، او می‌گفت برادرم راه خودش را رفت! من هم باید به وظیفه خودم عمل کنم؛ تازه من می‌خواهم اسلحه برادرم را بردارم و راه او را ادامه بدهم. محمدرضا ۲۸ مرداد ۶۵ به عضویت رسمی سپاه پاسداران درآمد. ۳۳ ماه در مناطق جنگی حضور داشت. بالاترین سمت محمدرضا در جبهه، فرمانده دسته بود. او در طول این مدت یک بار به شکل جدی از ناحیه صورت، فک و لگن مجروح شد.

> محمدرضا از لحاظ جسمانی کوچک و رفتن به جبهه برایش زود بود. از طرفی فراغ و داغ برادر شهیدمان احمد در دل‌ها تازه بود، اما او تلاش می‌کرد رضایت مادرمان را جلب کند تا بتواند سنگر خالی برادر را پر کند. از طرفی خانواده‌ام می‌خواست ایشان را در سنگر تعلیم و تعلم نگه دارد، اما حرف‌های مادر تأثیری در روحیه راسخ او نداشت

آخرین اعزامش را به یاد دارید؟

در آخرین روزهای حضورش، در تب‌وتاب انجام کارهای ناتمامش بود. حالش دگرگون شده بود. به مادرم می‌گفت مادر جان! زبان و دلم یکی شده است. از شما می‌خواهم من را عفو کنید. می‌دانم که نتوانستم زحمت‌های شما را جبران کنم. مادرم می‌گفت عرق سردی بر چهره‌ام نشست. خودم را با هر زحمتی بود کنترل کردم. توان شنیدن حرف‌هایش را نداشتم. با صدای بلند گفتم دست بردار محمد! ان‌شاءالله که همیشه سایه‌ات بر سر ما باشد! شب اعزام در حالی که ساکش را می‌بست، نگاهش به قاب عکس شهید احمد بود. مثل اینکه همدیگر را می‌دیدند؛ با نگاهش معلوم بود دنیایی حرف با احمد دارد. با دیدن آن صحنه‌ها و شنیدن حرف‌های محمد دلم آشوب شد.

چطور از شهادتش مطلع شدید؟

دوست صمیمی محمد به خانه پدری‌ام آمد و شروع به وصف شهیدان کرد. همانجا یقین پیدا کردیم که او به شهادت رسیده است. دوستش دائم زیر لب زمزمه می‌کرد که ان‌شاءالله پیکرش برمی‌گردد. اما از آنجایی که منطقه دست دشمن بود، پیکر محمدرضا ۱۰ سال مهمان حضرت زهرا (س) و جاویدالاثر بود. محمدرضا در تاریخ ۲۹ تیر ۶۶ در عملیات تک جزیره مجنون به برادر شهیدمان پیوست.

از شهادتش مطمئن بودید؟

یکی از همرزمانش که در آخرین لحظات کنار او بود، اینگونه برایمان روایت کرد که دشمن فشار زیادی برای باز پس‌گیری مواضع ما داشت و باید جواب دندان‌شکنی به آنها می‌دادیم. خبر رسید گردان‌های صف‌شکن باید اقدام کنند. یک جاده هشت‌متری مقابل بچه‌ها دیده می‌شد که کنار آن مین‌گذاری شده بود و فقط مسافت کمی برای رفت‌وآمد وجود داشت. با آمدن نیروهای غواص و جابه‌جایی، شب عملیات فرا رسید. لحظات دیدنی آخرین وداع، صحنه‌های تماشایی را رقم می‌زد. بچه‌ها یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند و طلب بخشش و حلالیت از هم می‌کردند. با دستور فرماندهان حرکت به طرف نقطه رهایی آغاز شد. خیلی راحت می‌شد فهمید با در نظر گرفتن شرایط منطقه و جاده، کمتر کسی از این معرکه جان سالم به‌در می‌برد.

خودم را برای هر اتفاقی آماده کرده بودم. آن شب ۲۶ غواص از خط گذشتند. تعدادی مجروح و شهید شدند. روحیه بچه‌ها ضعیف شده بود. هیچ‌کس در آن وضعیت توانایی انجام کاری را نداشت. در این بین محمدرضا را دیدم. می‌گفت آخرین‌بار دیدم که از ناحیه پا مجروح شده بود. به او گفتم بلند شو برویم عقب! دشمن اسیرت می‌کند! ولی او گفت من نمی‌توانم، شما بروید. دیگه هیچ‌کس او را ندید. عالمی این کلمات را با خنده به من می‌گفت و به جلو حرکت می‌کرد. در آخرین کلامش می‌گفت الله‌اکبر! الله‌اکبر! و از من دور می‌شد. رفت و دیگر از او اثری دیده نشد.

این ۱۰ سال را چطور سپری کردید. چشم انتظاری مادر برای فرزند سخت است.

به نظر شما ۱۰ سال چشم‌انتظاری برای یک مادر چطور باید می‌گذشت؟ هر جا اسمی از آزادگان یا نامی از او در رادیو عراق شنیده می‌شد کنجکاوی می‌کرد و به دنبال محمدرضایش بود. کلمات و جملات قاصر از انتقال احساس مادری است که بعد از سال‌ها بچه‌اش را در گهواره با لالایی‌های شبانه، لحظه‌به‌لحظه به او چشم دوخته تا بزرگ شود و عصای کوری و پیری‌اش گردد می‌رود و تنها مشتی استخوان از او بازمی‌گردد! برادرم بعد از ۱۰ سال چشم‌انتظاری تفحص شد و به آغوش خانواده بازگشت. مادرم از لحظات دیدارش بعد از ۱۰ سال چشم‌انتظاری اینگونه روایت می‌کند که هر طور بود خودم را بالای تابوتش رساندم. من تنها نبودم ۲۳ مادر بودیم و تکه‌های استخوان فرزندانمان! تکه‌های استخوانش را می‌بوسیدم و می‌گفتم یا حسین شهید! جانم به فدای بدن بی‌کفنت! جانم به فدای ابوالفضل بی‌دستت!

ایشان چطور برادری برای شما بود؟

او مهربان و دلسوز بود. امکان نداشت کسی در کنار او بنشیند، اما گل لبخند بر لبانش شکوفا نشود. هیچ وقت خودش را مقید به دنیا نکرد. همه چیز را در سایه امتحان و سرنوشت الهی می‌دانست. در خانه به مادر کمک می‌کرد و در انجام وظایفش کوشا بود. به برادران و خواهرش نگاه می‌کرد و آنها را الگوی خودش قرار می‌داد. از تک‌روی در کارها پرهیز می‌کرد و با تفکر به سمت مقصودش می‌رفت، اما همچنان در شور و شوق نوجوانی دست از شیطنت‌هایش برنمی‌داشت و سعی می‌کرد با شیرین‌بازی‌هایش روحیه خانواده را عوض کند.

محمدرضا وصیتنامه‌ای دارد؟

همیشه می‌گفت من این راه را خودم انتخاب کردم و تا آخر که به شهادت ختم می‌شود، ادامه خواهم داد! به خواهرم سفارش می‌کرد و می‌گفت خواهرم حجاب خود را حفظ کنید! شما با حفظ حجابتان قلب امام و شهیدان را شاد می‌کنید و به برادرانم بگو که اسلحه ما را زمین نگذارند و این راه را تا پیروزی ادامه دهید. امیدوارم که از این امتحان پیروز و سربلند بیرون بیایم. خواهر! هرگز گریه نکنید. هر وقت دلتان برای من تنگ شد به دیدار دوستانم بروید. به خانواده‌های شهدا سرکشی و با احترام با آنها رفتار کنید. پیام عاشورایی شهدا را مانند حضرت زینب(س) به دیگران ابلاغ کنید!

شهید محمدرضا عالمی نفر اول سمت چپ

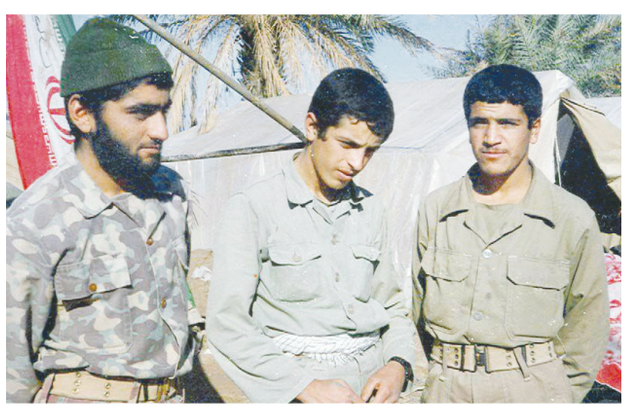

شهید احمد عالمی نفر اول سمت چپ

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۰۲۸

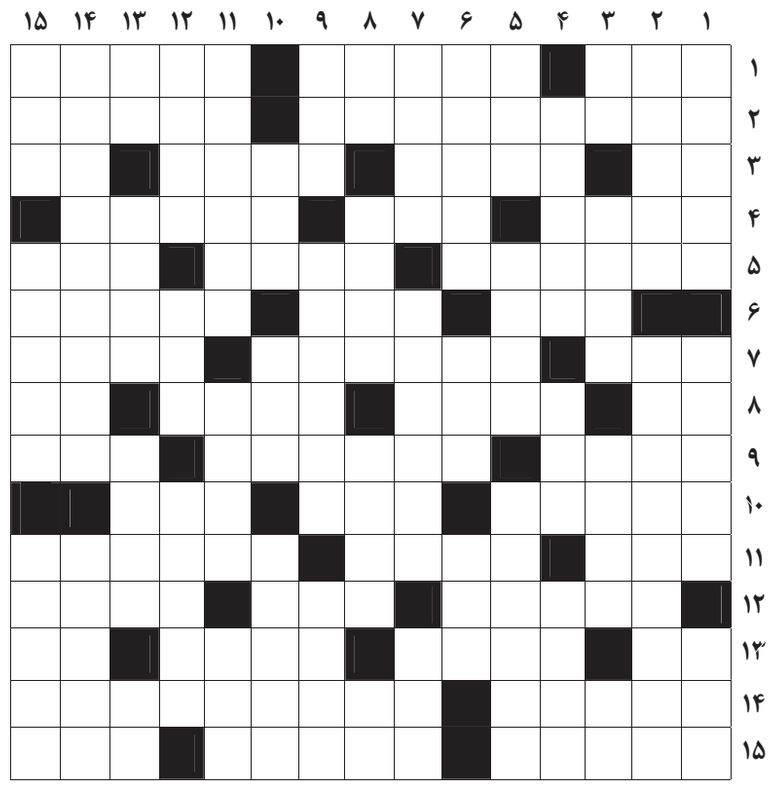

از راست به چپ

■ ۱- تلاش- پدر فریدون- از شهرهای کهن استان تهران ■ ۲- سوخت و ساز بدن- مأمور تشریفات در دوره صفویه ■ ۳- تیر پیکاندار- الک- زیبایی آن بهتر از صورت زیباست- همراه ناله ■ ۴- ثروت حاصل از کار غیرتولیدی و بادآورده- شکایت- آهنگساز و موسیقی‌دان اتریشی ملقب به پدر سمفونی ■ ۵- کسی که عمداً کار و عمل خود را آشکار سازد- جزیره مرجانی- پوشال ■ ۶- زشت‌تر- پروردگار- پایتخت زیمبابوه ■ ۷- پوشش و پرده- کنایه از دلیر و شجاع است- درازترین شب سال ■ ۸- صوت درد- وبا- بر دوام کفش می‌افزاید- حرف خطاب ■ ۹- بچه چهارپایان- دومین شهید محراب- چرخ زنجیری تانک ■ ۱۰- چشمه‌ای است در بهشت- وسیله برش- پول خرد اسپانیا ■ ۱۱- تقویت رادیویی- خدایا- نویسنده، روزنامه‌نگار و سیاستمدار معروف قرن هجدهم میلادی اهل فرانسه ■ ۱۲- درد و رنج- آرامش- از کتاب‌های آلبر کامو ■ ۱۳- پایتخت ایتالیا- رونق- شادابی- ورزش مادر ■ ۱۴- مثل و شبیه- تیم فوتبالی در لیگ جزیره ■ ۱۵- نامطبوع و آزاردهنده- سمت چپ لشکر- زیادی

از بالا به پایین

■ ۱- از شهرهای استان اصفهان- ارسال توپ برای بازیکن خودی- راز نهفته ■ ۲- آستانه‌ها و درگاه‌ها- اثر دیدنی حومه تکاب ■ ۳- حرف انتخاب- درودگر- آنان؛ ایشان- تکرار حرفی ■ ۴- از شهرهای جنگی استان خوزستان- ناراستی- از شهرهای استان آذربایجان شرقی ■ ۵- زادگاه حضرت ابراهیم- کاشف سیاره اورانوس- رفت و آمد داشتن ■ ۶- ضربه انگشت- نام پدر ادریس نبی- سرمربی تیم ملی کشتی فرنگی ■ ۷- میرزا عبدالقادر دهلوی، شاعر فارسی زبان اهل هند- استان سه تکه- جایزه ورزشی ■ ۸- تصدیق انگلیسی- مونس- بهار خواب- آخرین نت ■ ۹- موش خرما- رئیس پاسبانان- همسر کنت ■ ۱۰- ناگهان خودمانی- چینه دیوار- فرمان پادشاهی ■ ۱۱- ته بندی کتاب- نوعی مار و هلی‌کوپتر- پول خرد هند و پاکستان ■ ۱۲- وجود- ریسمان- فیلسوف بنام یونان باستان و شاگرد افلاطون ■ ۱۳- علامت مفعول- مردی کذاب که در آخرالزمان ظهور می‌کند- تازیانه- وارونه فی ■ ۱۴- مواد مخدر صنعتی که با تأثیری که بر مغز و سلسله اعصاب انسان می‌گذارند وی را از حالت طبیعی خارج می‌کنند- شاعر فرانسوی گل‌های اهریمنی ■ ۱۵- تکیه بر پشتی- فینال- ملقب به رشیدالدین شاعر دربار خوارزمشاهیان

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک‌بار به کار روند.

		۸		۹		۷		
				۸		۵		۱
	۱			۵				۴
۲	۶	۹						
		۷	۸				۶	
		۳	۷				۹	
								۲
۸				۷	۵	۳		
۷		۱	۴		۳			

جدول کلمات متقاطع
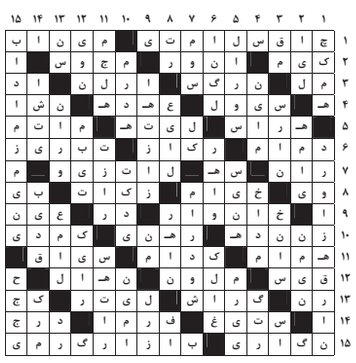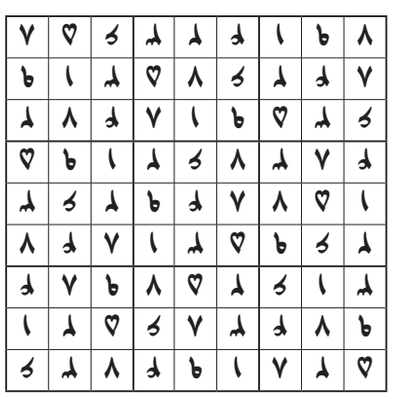
پاسخ جدول شماره ۶۰۲۷